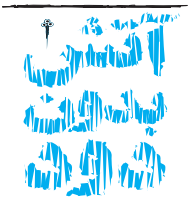


سرشناسه: ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵ـ ۱۳۸۷. / عنوان و نام پدیدآور: آتش بدون دود، نادر ابراهیمی / مشخصات ظاهری: ۳ج.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۴۰۴. / شابک دوره: ۳-۲۳۸۵-۰۰-۹۶۴-۹۷۸. شابک جلد اوّل: ۰-۲۳۸۶-۰۰-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا./ یادداشت: چاپ سوم (ناشر)، بیست و ششم (کتاب)، ۱۴۰۵ / یادداشت: چاپ قبلی روزبهان ۱۳۹۴.
موضوع: داستان‌های فارسی ـ قرن ۱۴. / موضوع: Persian Fiction -- 20th Century
رده بندی کنگره: PIR۷۹۴۳ / رده بندی دیویی: ۳/۶۲فا۸ / شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۰۳۴۷۱

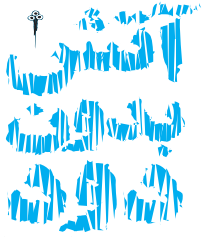


گالان و سولماز، درخت مقدّس، اتّحاد بزرگ

[جلد اوّل]

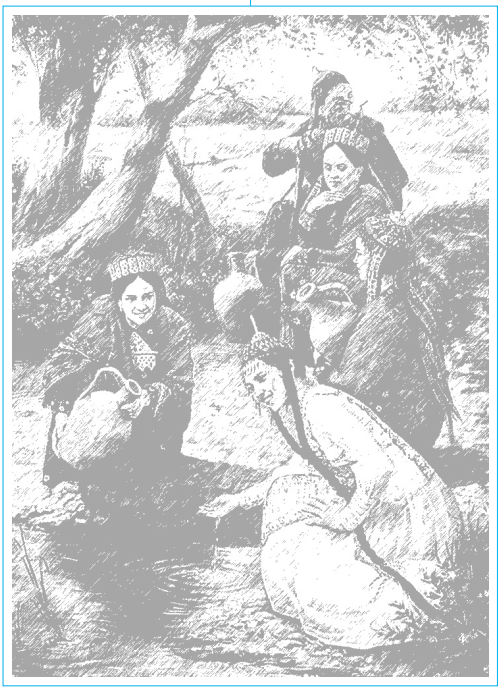
آتش بدون دود، گالان و سولماز، درخت مقدّس، اتّحاد بزرگ؛ **نادر ابراهیمی** / ناشر: **ایران، تهران، انتشارات امیرکبیر**
گرافیست، طرح و اجرا: **کاوه حسن‌بیگلو** / چاپ و صحافی: **واژه‌پرداز اندیشه**
شمارگان: ۱۰۰۰ / نوبت چاپ: سوم (ناشر)، بیست و ششم (کتاب)، ۱۴۰۵
انتشارات امیرکبیر: ایران، تهران، خیابان جمهوری اسلامی، تقاطع سعدی، پلاک ۲
تلفن: ۲- ۳۳۹۰۰۷۵۱ / کد پستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸ / @amirkabirpubco amirkabirpub.ir
© همهٔ حقوق برای موسسهٔ انتشارات امیرکبیر محفوظ است.
دریافت جایزهٔ «نویسندهٔ برگزیدهٔ بیست سال پس از انقلاب» در سال ۱۳۷۷، برای داستان بلند
هفت جلدی «**آتش بدون دود**»

نادر ابراهیمی



گالان و سولماز، درخت مقدّس، اتّحاد بزرگ

[جلد اوّل]



فهرست

کتاب اوّل

فصل اوّل ـ گالان اوجا، شاعر وحشی ۱۳
فصل دوّم ـ شام ناتمام ۳۵
فصل سوّم ـ کینه ۵۱
فصل چهارم ـ از غربتِ عشق ۶۷
فصل پنجم ـ آغاز تفرقه ۸۹
فصل ششم ـ لحظه‌های خوف‌آور انتخاب ۱۱۳
فصل هفتم ـ اینچه برون ۱۳۳
فصل هشتم ـ بیوک‌اوچی در آتش ۱۶۷
فصل نهم ـ عشق، بیداد می‌کند ۱۸۵

کتاب دوم

فصل اوّل ـ نیم‌نگاهی به دفتر اوراق خاطرات ۱۹۵
فصل دوّم ـ خدا بچّه‌ها را صدا می‌زند ۲۲۱
فصل سوّم ـ صدای چرخ گاری چه‌کسی می‌آید؟ ۲۴۷
فصل چهارم ـ ملاقاتی کوتاه با آلنیِ ترکمن ۲۶۷
فصل پنجم ـ مکالمات ۲۷۵
فصل ششم ـ چه‌کسی به عروسی پالاز می‌آید؟ ۲۸۳
فصل هفتم ـ آتش، بدون دود نمی‌شود ۲۹۹
فصل هشتم ـ مقدّمات حوادث ۳۲۱
فصل نهم ـ بوی حادثه می‌آید ۳۳۳
فصل دهم ـ پسر در برابر پدر ۳۷۹

کتاب سوم

فصل اوّل ـ گومیشان، سرزمین تیراندازانِ آرام ۳۹۵
فصل دوّم ـ چه‌کسی آرپاچی را صدا می‌کند؟ ۴۲۷
فصل سوّم ـ این صدای چرخ‌های گاری آلنی‌ست ۴۴۷
فصل چهارم ـ برای جنگ یا برای مُداوا ۴۸۵
فصل پنجم ـ مُکالمات دیگر ۵۰۳
فصل ششم ـ فصل کوتاه ۵۱۵
فصل هفتم ـ دو قبیله در برابر هم ۵۱۹
فصل هشتم ـ آلنی بچّه‌ها را صدا می‌کند ۵۳۵
فصل نهم ـ نخستین بیمار ۵۷۳
فصل دهم ـ آلنی، مرد خطرناک ۵۸۷
فصل یازدهم ـ دیگر چه‌کسی پای درخت مقدّس گریه می‌کند؟ ۶۰۹
فصل دوازدهم ـ طبیبی در شهر ۶۲۵
فصل سیزدهم ـ بچّه‌ها آلنی را صدا می‌کنند ۶۳۵
فصل چهاردهم ـ خانه‌ی سفید ۶۵۱
فصل پانزدهم ـ فصل پایان: اتّحادِ بزرگ ۶۶۳
سپاسنامه و یادداشت‌ها ۶۸۳



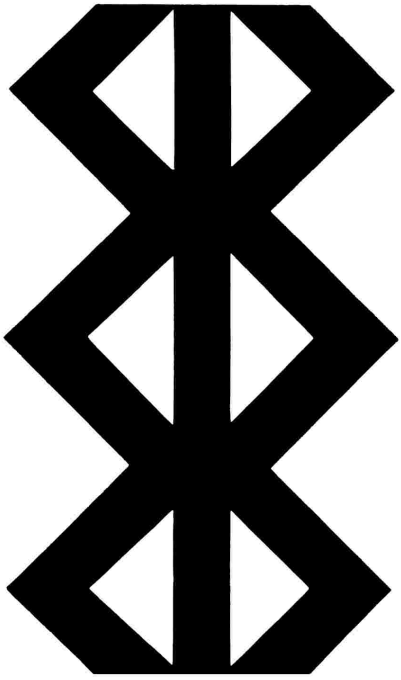
«آتش، بدون دود نمی‌شود، جوان بدون گناه.»

یک مثل قدیمی ترکمنی



کتاب اوّل

گالان و سولماز



یا حقّ

۱
گالان اوجا، شاعر وحشی

گوکلان به یموت دختر نمی‌دهد و از یموت دختر نمی‌آورد ــ هنوز هم.
بی‌شک، در این سال‌ها، سدهایی شکسته‌است و فروریخته‌است. اندیشه در راه است تا عادات را سرنگون کند. ما به وحدت نیازمندیم، همان‌گونه که به آب و عشق.
امّا هنوز هم یموت به گوکلان دختر نمی‌دهد ــ مگر به اکراه و پنهان‌کارانه.
و یک یموت پیر، به یک گوکلان پیر، به‌زحمت سلام می‌کند ــ و به‌سردی.
و یک گوکلان قدیمی، به یک یموت قدیمی، قالیچه نمی‌فروشد...

•

یموت و گوکلان، دو قبیله‌ی بزرگ ترکمن‌اند ــ بزرگ‌ترین قبایل ترکمن، و شاید ریشه‌دارترین‌شان در این خاک. و آنها، به روایات بسیار و به اعتبار مدارک تاریخی، پیش از حضور اسلام نیز در این‌جا ساکن بوده‌اند ــ و به‌حق، ایرانی‌اند...
و هیچ رابطه‌یی میان ترکمن‌های ایرانی و حمله‌ی مغول‌ها نیست، و ایشان، بازمانده‌ی آن حمله‌ی غم‌آورِ سوزنده نیستند ــ که اگر بودند هم، از پس صدها سال زیستن در این خاک، کاشتن، دروکردن، و درآمیختن با تاریخ این سرزمین، هیچ نبودند مگر جزئی از اجزای یک امّت بزرگ ــ که ماییم...

•

افسانه می‌گوید: بنیانگذار قبیله‌ی یموت، دلاوری بود عاشق‌پیشه به نام یموت.

یموت، مالک دو زن بود: یکی عزیز، سوگلی و نازپرورده و دیگری خدمتگزار و فروتن و افتاده.[۱]

گزل، زن نازپرورده‌ی یموت، پسری آورد که نامش را **شرف‌الدّین** نهادند. و... زن فروتن ــ که به دلیل همین فروتنی و افتادگی، نامش در افسانه‌ها نمانده‌است ــ دو پسر برای یموت آورد. این دو پسر را **چُونّی** و **قُجّق** نامگذاری کردند.

افسانه می‌گوید: قبیله‌ی بزرگ یموت، فرزندان این سه برادرند: چونّی، قجّق و شرف‌الدّین.

●

صحرا پر از شقایق شده؛ گزل، نازنینم!
خدمتکارت را بگو تا دسته‌یی شقایق برایت بچیند.
خدمتکارت را بگو تا پاهایت را در کاسه‌ی بلور بشوید
و تو را مثل گل تازه‌ی شقایق به چادر من بفرستد!

●

اگر صد زن مطیع داشته‌باشم، گزل، نازنینم!
فقط تو آهوی رام‌نشدنی صحرای قلب منی.
امر کن! اخم کن! بزن! بیازار!
تا بدانی چه عزیزی نزد من؛ گزل، نازنینم!

●

یموتِ عاشق‌پیشه، به هنگام مرگ، یکی از دو اسب اصیل و تیزتک خود را به شرف‌الدّین بخشید، و اسب دیگر را به چونّی و قُجّق. و بدین‌گونه دوام عشق خویش را به گزل نشان داد ــ و مُرد.

افسانه می‌گوید: چونّی ــ پسر میانی یموت ــ از این بخشش پدر سخت رنجیده‌خاطر شد، بر مرده‌ی پدر نفرین کرد، و از سوارشدن بر اسبی که نیمی از آن سهم برادر بود چشم پوشید.

«ــ من از مرده‌ریگ پدری که معنی مساوات را نمی‌دانست، و به هنگام مرگ، میان فرزندان خود تفرقه انداخت، هیچ‌چیز نمی‌خواهم ــ نه نیمی اسب، نه چند گوسفند و نه یک خنجر زنگارگرفته.»

---

۱. با اصل افسانه مختصر تفاوت‌هایی دارد.

چونّی، سهم خویش به قجّق بخشید، با قجّق و مادر پیر خود ــ که مغرور و گریان کنار در چادر خود ایستاده بود ــ خداحافظی کرد، پای پیاده به‌راه افتاد، با کوله‌باری از نان خشک و کوزه‌یی از آب تلخ، تا خود را به جایی برساند و صاحب گلّه‌های بزرگ اسب و گوسفند و شتر شود...

چونّی دلاور مغرور، سه روز و سه شب، پای پیاده، صحرا را درنوردید تا عاقبت به درّه‌ی خرّم و سبزی رسید به نام **ایری‌بوغوز**.

در این درّه چوپانی زندگی می‌کرد که یک گلّه گوسفند، یک جفت اسب، و یک دختر مطیع داشت.

چونّی در همان‌جا ماند، دختر چوپان به زنی گرفت، و **اوبه** یا آبادی بزرگ **ایری‌بوغوز** را بنا نهاد. صاحب گلّه‌های بزرگ اسب و شتر و گوسفند شد. پدر دختران و پسران بسیار شد. تیراندازان قبراق، سوارکاران بی‌باک و دختران قالیچه‌بافِ خوش‌دست پرورش داد و نامش در سراسر صحرا پیچید.

چونّی می‌گفت: ای کاش که مادرم زنده‌بود. اگر بود، چه حرف‌ها داشت که به گزل بگوید: «او پسر **من** است که در برابر میراث پدر، چون سگان گرسنه دُم تکان نداد و آنچه بود را نپذیرفت تا آنچه را که می‌خواست باشد پدید آوَرَد. گزل! چونّی را نگاه کن و شرف‌الدّین را!»

و ایری‌بوغوز، مرکز یموت‌نشین صحرا شد...

حقّا که چونّی یموتی مردی دلاور و پایدار و صاحب‌اراده بود ــ و آنچه را که گفته‌بود به انجام رساند.

●

این، از افسانه‌ی **یموت** و **چونّی یموتی**... حال چند کلمه‌یی هم درباره‌ی گوکلان و قبیله‌ی بزرگ گوکلان بشنوید!

افسانه می‌گوید: گروهی از ترکمن‌ها که فرزندان مردی به نام **قَراخان** بودند در قسمتی از صحرا زندگی می‌کردند که گرچه به دریا نزدیک بود، امّا بی‌آب شیرین مانده‌بود؛ زیرا فرزندان چونّی یموتی، مسیر تنها رودخانه‌ی بزرگی را که به سرزمین **قراخانی‌ها** می‌رفت تغییر داده‌بودند و آن را به درون سرزمین خویش گردانده‌بودند. و ترکمن‌های قراخانی هرچه می‌کردند نمی‌توانستند رود را به مسیر اصلی‌اش بازگردانند...

روزی از روزها، سواری ناشناس به دیدن ایشان آمد و راه برگرداندن رود را به ایشان آموخت.[۱]

۱. در افسانه‌ها مانده‌است که این مرد از قراخانی‌ها خواست که آتشی بزرگ کنار سدّی که یموت‌ها بر رودخانه بسته‌بودند به‌پا کنند تا قیرهای تن سد آب شود و سنگ‌ها فروریزد.

ترکمن‌هـای مدیون، این مرد را **گُـوکَلان** نامیدند ــ به معنای تقریبیِ «مردی که سـوار اسب آمد» و خود را نیز قبیله‌ی گوگلان یا گوکلان نامگذاری کردند...
افسـانه می‌گوید: یموت و گوکلان، بدین‌گونه، دشـمنی از **آب** آغـاز کردند ــ که «مِنَ الْماءِ کُلِّ شَیءٍ حَی!»

●

ای برادر! برّه‌هایم از بی‌آبی می‌میرند
و زمین‌هایم از تشنگی می‌سوزند.
تفنگت را بردار
تا زمین و گوسفندان را
با خون سیراب کنیم!

●

دختر شیرینم را
به یک کاسه آب شیرین می‌فروشم.
در میان شما، ای قبیله‌ی من، مرد کیست؟
تا از «قره‌چای»[۱] یک کاسه آب بیاورد؟

●

برادرها! برایم مهمانی از راه دور آمده
مهمانی که شب، در چادر من خواهد خوابید.
اگر آب بخواهد، چگونه جوابش را بدهم؟
«سیاه‌رود» را یک‌دَم نگه‌دارید تا من روسیاه نشوم.

●

دستم رطوبت باران دارد
چشمم رطوبت اشک
این سو آب، آن سو آب[۲]
ما عجب دلاورانی هستیم که تشنه می‌میریم!

---

۱. سیاه‌رود.
۲. این سو دریا، آن سو قره‌چای.

و حقیقت این‌که از آب گذشته ــ قانونِ «**دست در برابر دست، خون در مقابل خون**»، به عناد میان قبایل یموت و گوکلان دوام و پایداری بخشید ــ صدها سال...

حال، بار دیگر بازمی‌گردیم به ایری‌بوغوز.

صدوچهل‌وشش سال پیش، در ایری‌بوغوز پسری به دنیا آمد که او را **عراز** نامیدند. عراز از نواده‌ی همان چونّی یکّه‌تاز و دلاور بود. عراز، از آنجا که بسیار بلندقد بود، «**اوجا**»[۱] لقب گرفت، و از آنجا که نخستین کسی بود که در ایری بوغوز، خواندن و نوشتن آموخت (و این هنر را از یک **یاشـولیِ** عابر فراگرفت) لقب «یازی» به معنی «نوشته» را نیز بر لقب دیگرش افزودند.

●

ای حلیمه، دختر پالتا، تو را بسیار می‌خواهم
امّا افسوس که نوشتن نمی‌دانم.
«یازی‌اوجا» را خبر کنید تا غصّه‌های دلم را
برای محبوبم حلیمه، با اشک بنویسد.

●

یازی‌اوجا در بیست‌وسه‌سالگی زن گرفت و نُه ماه بعد صاحب پسری شد که او را **گالان‌اوجا** نامیدند، و پس از آن، صاحب دو پسر شد به نام‌های **تَلّی‌اوجا** و **کَرَم‌اوجا**.

یازی‌اوجا، گرچه کلانترِ ایری‌بوغوز و مالک چادرسفید نبود، ثروت و مکنت بسیار داشت و پسرانی دلیر و جنگجو. و به همین دلیل، پس از آق‌اویلرِ[۲] ایری‌بوغوز ــ که پسرعموی یازی‌اوجا بود ــ او بزرگ‌ترین مرد ایری‌بوغوز به‌شمار می‌آمد و در میان ایری‌بوغوزی‌ها عزّت و احترام بسیار داشت.

پسران یازی‌اوجا ــ گالان، تَلّی و کرم ــ در دشمنی با گوکلان‌ها زبانزد خاص و عام بودند، و در تیراندازی و آتش‌افروزی و خونریزی همانند نداشتند؛ امّا در میان آن‌ها گالان‌اوجا ــ پسر بزرگ‌تر ــ داستان دیگری بود؛ مردی به‌راستی شَرّ و آشوب‌طلب.

گالان‌اوجا، سَرور جنگجویان یموت بود: شاعر و وحشی، یکّه‌تاز و بی‌پروا، سرسخت و کینه‌جو...

---

۱. اوجا: قدبلند، دراز.

۲. «اُی» به‌معنای چادراست و آلاچیق. آق‌ایلریا آق‌اویلر یعنی صاحب چادرسفید. درگذشته، در هر «اوبه» یا آبادی، که مجموعه‌یی از چندین چادر بوده، سقف همه‌ی چادرها را با نمد سیاه می‌پوشاندند (قَره‌اُی: سیاه‌چادر) به‌جز یکی که نمد آن سفید بوده. این چادر به آق‌اویلر یا کدخدا و کلانتر «اوبه» تعلّق داشته‌است.

●

مرا به شعرهای خوبم بشناس و به صدای خوشِ سازم،
مرا به کینه‌ی کهنه‌ام بشناس و به صدای داغ تفنگم،
مرا به اسبم بشناس و به آتشی که در صدها چادر انداخته‌ام،
مرا به نامم بنام:
گالان‌اوجا، گالان‌اوجا، گالان‌اوجا...

●

ای پسر، تو از کدام قبیله‌یی
که در برابر گالان‌اوجا، نشسته سخن می‌رانی؟
ای دختر، تو از کدام خاندانی
که رخ از گالان‌اوجای یموتی می‌گردانی؟
مگر صدای سُم اسبم، صدای تفنگم، و صدای سازم را نشنیده‌یید؟

●

اگر پسر دوساله‌ات، خوب اسب نمی‌تازد،
اگر پسر چهارساله‌ات، تیرانداختن نمی‌داند،
اگر دخترانت خنجرکشیدن را یاد نگرفته‌اند،
آن‌ها را به من بسپار ــ به گالان‌اوجا، شاعر وحشی ــ
تا آن‌ها را به‌راستی ترکمن به تو بازگردانم...

●

عشــق گالان به گوکلان به‌حدّی بود که ســه روز تاب تحمّل دوری ایشان را نداشت! اگر می‌خواســتی احوالش را بپرســی، لبخندزنان به تو می‌گفتند: آن طرف رودخانه پیدایش می‌کنی؛ دوروبر **گومیشان**!

و گومیشان، مرکز قبیله‌ی گوکلان بود.[۱]

چــون رگبار شــبانه حملــه می‌کرد، خــون می‌ریخت، می‌ســوخت، ویــران می‌کرد و

---

۱. بنــا به مصلحت و به دلایل بســیار ــ که از نظر من، دلایلی میهنی و انسانی‌ســت ــ در نــام مکان‌ها، محلّ زیســت قبایل و رابطه‌های تاریخی و جغرافیایی تغییراتی داده‌ام؛ و به‌خصوص، در جابه‌جاکردن مکان‌ها مُصر بوده‌ام... بنابراین اگر گهگاه مسائلی به چشم می‌خورد که نادرست به نظر می‌رسد، نباید از یاد برد که این داستان، عین واقعیت نیست؛ که هیچ داستانی نمی‌تواند عین واقعیت باشد.

بازمی‌گشت؛ و خندان به خود می‌گفت: دستت درد نکند گالان! مبادا بگذاری خواب راحت به چشم گوکلان‌ها بیاید! نمی‌بخشمت!

یازی‌اوجا به این گالانِ خونریز می‌نازید، و هر بار که نامش را بر زبان می‌آورد، انگار می‌کردی نام مقدّسی را بر زبان می‌آورد.

یازی‌اوجا، با تمام قلبش عاشق گالان بود، و هرچند که جسارتش را می‌ستود، در دل خود دایماً در اضطراب و ترس بود که مبادا، یک‌بار اسب گالان، بی‌سوار به خانه برگردد.

امّا گالان، آنچه نمی‌شناخت مرگ بود.

گالان‌اوجای یموتی را آن‌گونه که روایت کرده‌اند، توصیف می‌کنم: او مردی بود خوش‌صورت، نیرومند، چابک، تند، تیز، عصبی، ناآرام، جوشی، خوش‌رو، خندان و ساده‌دل!

گالان، تند سخن می‌گفت، تند عمل می‌کرد، تند بر اسب می‌جهید و تند می‌تاخت. او را دایماً در هیجان و خروش می‌دیدند ــ مگر زمانی که تار می‌زد و در خود بود و شعرهایش را می‌ساخت. احترام چندانی برای دیگران قائل نبود ــ به‌خصوص برای مردم ضعیف و بیمار. همه‌کس را ریشخند می‌کرد ــ حتّی پدرش، یازی‌اوجا را. به ثروت دنیا هیچ دلبستگی نداشت؛ امّا دوست داشت بسیار ثروتمند باشد تا بتواند به محبوب خیالی خویش، گوهران شاهی هدیه کند، و گاه، سکّه‌های طلا را مشت‌مشت زیر دست‌وپای بچّه‌ها بریزد!

گالان، آن‌گونه رفتار می‌کرد که گویی هرگز به پایان خویش نمی‌اندیشید و خود را جاودانی می‌پنداشت. وظیفه‌ی دیگران می‌دانست که مطیع او باشند و حرفش را دربست قبول کنند. کسانی را که در برابرش کلّه‌شقّی می‌کردند، سخت می‌نواخت و له می‌کرد؛ امّا فروتنان و آدم‌های سربه‌زیر را هم دوست نداشت و مسخره می‌کرد.

گالان را خیلی‌ها به این دلیل دوست داشتند که در پناهش احساس امنیت می‌کردند. ایری‌بوغوزی‌ها، اگر یک روز صدای فریاد و خنده‌های تندرآسایش را نمی‌شنیدند، ترس برشان می‌داشت.

گالان‌اوجا، مردی بسیار راستگو بود.

پیرمردهای ازکارافتاده را به‌تلخی ریشخند می‌کرد و دست می‌انداخت ــ بی‌هیچ دلیلی. و شاید تنها به این دلیل که اسب نمی‌تاختند و به جنگ نمی‌رفتند.

پیرانی چنین، زمانی که گالان پا به اوبه می‌گذاشت به چادرهای خود می‌رفتند؛ زیرا: ــ آهای اُلدوزِ وامانده! آنجا توی آفتاب نشسته‌یی که چه؟ آفتاب، مال جوان‌هاست!

آفتاب مال آنهاست که می‌جنگند و تنشان گرمی می‌خواهد. تو دزد آفتابی الدوز، و حقّ دیگران را می‌خوری...

ـ آهای داشلی! چند سال است که همین‌طور مفت می‌خوری و راه می‌روی؟ تو کِی خیال داری بمیری؟ توی چادر تو باید **آدم** زندگی کند؛ و آدم کسی است که می‌تواند خوب اسب بتازد...

بی‌رحمیِ گالان، نفرت‌انگیز بود.

هیچ‌کس نمی‌دانست که با گالان چگونه باید باشد تا خشم او را برنینگیزد مگر **بویان‌میش**، تنها رفیق شفیق گالان‌اوجا، تنها مردی که گالان، گهگاه، حرفش را می‌شنید و می‌پذیرفت.

بویان‌میشِ جوان، هم‌سنّ‌وسال گالان بود، کوچک‌اندام و بسیار دلیر؛ امّا به خواست گالان، سال‌ها بود که دیگر پا به سرزمین گوکلان‌ها نمی‌گذاشت و دوشادوش گالان نمی‌جنگید.

گالان، او را به‌نوعی، در ایری‌بوغوز محبوس کرده‌بود؛ امّا رفاقتشان زبانزد همگان بود؛ و اگر کسی از گالان چیزی می‌خواست ـ که خود مسلّماً نمی‌توانست بخواهد ـ آن را به بویان‌میش می‌گفت. و بویان‌میش جوان، به‌آسانی با گالان درگیر می‌شد و بر سر او فریاد می‌کشید.

رابطه‌یی غریب بود میان گالان و بویان‌میش.

گالان که کمتر فرصت می‌داد کسی جمله‌اش را تمام کند، می‌گذاشت تا بویان‌میش هرچه‌قدر که می‌خواهد حرف بزند ـ گرچه بویان‌میشِ جوان، مرد تک‌جمله‌های ناب بود نه ورّاج.

●

(بویان‌میش، چند سال پیش ـ که هنوز با گالان رفاقتی نداشت ـ او را از مرگ مسلّم نجات داده‌بود. گالان، تیرش را انداخته‌بود و تفنگ خالی در دستش مانده‌بود ـ تک‌وتنها. و یک گوکلانیِ تفنگ‌کش، قراول رفته‌بود که گالان را بیندازد؛ امّا بویان‌میش نوجوان از گرد راه رسیده‌بود، راه گلوله‌ی گوکلانی را با تن خود بسته‌بود، و به سرعتی غریب خنجر کشیده‌بود و انداخته‌بود، و گوکلانی ـ پیش از آن‌که ماشه را بکشد ـ سرش روی زین خم شده‌بود.

گالان، خیره به بویان‌میش نگاه کرده‌بود و پرسیده‌بود: اسمت چیست پسر؟

ـ اسم من به تو مربوط نیست گالان. اگر کمی دیر جنبیده‌بودم حالا نبودی تا بتوانی

این‌طور اسمم را بپرسی؛ امّا خاطرت باشد من کسی هستم که خنجرم سریع‌تر از سرب داغی که از تفنگ تو درمی‌آید، در سینه‌ی دشمن می‌نشیند...
ــ تو برای خودت مردی هستی... و یک‌پا گالان‌اوجا! مال هر اوبه‌یی هستی، اوبه‌ات را رها کن و بیا پیش من زندگی کن... امّا به یک شرط: دیگر هرگز تنت را سپر تن من نکن! گلوله‌یی که مال من است، نباید در تن تو بنشیند. می‌فهمی؟
ــ تو هم گالان‌اوجا، یک‌پا بویان‌میشی برای خودت! می‌آیم توی اوبه‌ی تو زندگی می‌کنم؛ چون شنیده‌ام که عقلت به قدر زورت نیست... عقل من و زور تو، کارها خواهدکرد گالان‌اوجا...)

●

شعرهای گالان را بویان‌میش می‌نوشت؛ چراکه گالان‌اوجا سواد نوشتن نداشت.
جامه و چاروق و کلاه و سرب و باروت گالان را بویان‌میش فراهم می‌ساخت؛ برای آن‌که همه‌ی ثروت گالان به بویان‌میش سپرده شده‌بود.
برادرهای گالان ــ تَلّی و کرم ــ بویان‌میش را چندان که باید عزّت می‌گذاشتند؛ زیرا نیمی از وجود برادر را در او می‌دیدند.
و یازی‌اوجا همه‌ی حرف‌هایش را به بویان‌میش می‌گفت؛ چون گالان‌اوجا مردی نبود که به حرف‌های پدر گوش بسپرد...

●

صبحِ شفّاف صحرا بود و گالان که در کنار سوارانش تمام شب را تاخته‌بود، از حمله‌یی به سرزمین گوکلان‌ها بازمی‌گشت.
گالان، خسته و خاک‌آلود از اسب پایین جهید؛ به چادر پدر نزدیک شد و فریاد کشید: یازی‌اوجا!
ــ بله پسرم؟ خوش‌خبر باشی!
ــ خبر بد، خبر مرگ من است که دیگران می‌آورند. من ــ نمی‌آورم.

یازی‌اوجا نمد در چادر را کنار زد و بیرون آمد.
ــ صبحت به‌خیر پدر! خوب می‌خوری و می‌خوابی‌ها!
ــ عاقبتت به‌خیر... من زحمت‌هایم را کشیده‌ام و آدمی مثل تو را تحویل یموت‌ها داده‌ام. حالا حقّ من است که خوب بخورم و خوب بخوابم...
ــ اوبه‌ی **قره‌بولخان** را داغان کردیم. شش سال طول می‌کشد تا آن اوبه باز هم اوبه بشود و ارزش آن را داشته‌باشد که ما بِهِش حمله کنیم...

یازی‌اوجا بـا پوزخندی گفـت: هروقت اوبه‌ی گومیشـان را با خاک یکسـان کردی این‌طور سرت را بالا بگیر! قره‌بولخان که تیرانداز ندارد...

ـ همچوحرف می‌زنی که انگار تابه‌حال هیچ‌وقت پایم را توی گومیشـان نگذاشـته‌ام... این تویی که روی **بیوک‌اوچی** و بچّه‌هایش حسـاب می‌کنـی و خیال می‌کنی چیزی هسـتند. گومیشـان، فقط کمی دور اسـت. من، تا به آنجا برسم، تفنگ، توی دستم حوصله‌اش سر می‌رود. خودم هم حوصله‌ام سر می‌رود...

ـ دریا از گومیشان هم دورتر است؛ و تو باید به دریا برسی!

بویان‌میش که سروصدای سواران گالان از خواب بیدارش کرده‌بود، می‌آمد به طرف چادر یازی‌اوجا و می‌خندید. او شیرینی خاصّی در گفت‌وگوهای یازی‌اوجا و گالان می‌دید که برایش دلپذیر بود.

گالان، چشمش که به بویان‌میش افتاد، صدایش را بلندتر کرد.

ـ بویان‌میـش، ببین این یازی‌اوجای پیرِازکارافتاده چه می‌گوید. خودش هیچ‌وقت دریا را بو نکشیده، حالا به قره‌بولخان و گومیشان هم راضی نیست. از من دریا می‌خواهد.

بویان‌میش که رسـیده‌بود تنگ گالان، خیلی جدّی گفـت: راهش را باز کن به طرف دریا، گالان‌اوجا! این کار فقط از تو برمی‌آید.

گالان، ریسه رفت: راست می‌گوید، این بچّه راست می‌گوید پدر. اگر گالان‌اوجا به دریا نرسد، قبیله‌ی یموت، خواب دریا را می‌بیند.

گالین، از سواران خوب گالان، لنگ‌لنگان رسید که بگذرد. گالان به‌تحقیر در او نگاه کرد.

ـ تیرخورده‌یی گالین؟

ـ چیزی نیست گالان.

ـ چرا خجالت می‌کشی؟ بگو تیرخورده‌یی، و برو بمیر!

ـ به جایی نخورده که بکشد.

ـ بی‌عرضگـی خودت بوده پسـر! اگر سـینه‌ات را سـپر کرده‌بودی گلوله وسـط قلبت می‌خورد نه پایین پایت. این‌جور تیرخوردن‌ها مایه‌ی خجالت قبیله‌ی یموت است...

بویان‌میش، حرف گالان را برید و با خشونت گفت: این‌جور تیرزدن‌ها مایه‌ی خجالت قبیله‌ی گوکلان است؛ ربطی به یموت ندارد. آن‌ها قلب را نشانه می‌گیرند و تیرشان به پا می‌خورد. گناه این جوان چیست؟

گالان نعره کشـید: گالیـنِ بُزدل! تا این بویان‌میش را به‌خاطـر این‌که روی حرف گالان

حرف می‌زند به کشـــتن نداده‌یی از جلو چشمم دور شو! من از وکیل یک یموت لنگ به قدر یموتی که می‌لنگد متنفّرم...

گالین که رد شد، گالان باز خندید. برگشت، هر دو دست نیرومندش را روی شانه‌های بویان‌میش گذاشـــت و گفت: تو گاهی حرف‌های حســـابی می‌زنی پسر. خیلی مواظب زبانت باش!

●

گالان‌اوجا، یازی‌اوجا و بویان‌میش را رها کنیم و به آن‌سوی صحرا سری بزنیم؛ به سرزمین گوکلان‌ها، و به گومیشان ــ مرکز گوکلان‌نشین صحرا.

بیوک‌اوچی[1]، بزرگِ قبیله‌ی گوکلان و آق‌اویلر گومیشـــان، سه پسر و یک دختر داشت؛ و تفاوتش با یازی‌اوجا در همین یک دختر بود که داشت و در بزرگ قبیله‌ی خود بودن.

پســـران بیوک‌اوچی ــ یت‌میش، قاباغ، آیدین ــ هر سه چابک و دلیر و بی‌پروا بودند؛ امّا تنها دختر بیوک‌اوچی ــ **سولماز** ــ حکایت دیگری بود.

سولماز، نگین صحرا بود.

هیچ نوجوانی در تمام قبیله‌ی گوکلان نبود که ســـولماز را دیده‌باشد و عشق سولماز، منهدمش نکرده‌باشد.

بیوک‌اوچی ــ با همه‌ی دلیری که داشـــت ــ می‌ترسید این دختر را شوهر بدهد؛ چراکه می‌دانســـت اگر **یک** مرد، ســـولماز را تصاحب کند، **هزار** مرد به خون آن یک مرد تشـــنه خواهندشـــد، و چه خون‌ها ریخته خواهدشد. و دختر، روی دست بیوک‌اوچی مانده‌بود از بیم آن‌که مبادا به خانه‌ی شـــوهر رفتنش جنگ خانگی به‌پـــا کند و اتّحاد گوکلان‌ها را از میان ببرد.

چنین بـــود ســـولمازاوچی؛ دختری که مردان خودشـــیفته‌ی صحرا را شـــیفته‌ی خود می‌کرد، و زنان خوش‌قامت قبیله‌ی گوکلان را به حســـرت قامت خویش می‌شکست، و کودکان بی‌خیال را به رؤیای برانگیزنده‌ی بلوغ فرومی‌برد...

هروقت که جوانی، بزرگی را با پیشکشی‌های بسیار به خواستگاری سولماز می‌فرستاد، صدها پیغام برای بیوک‌اوچی می‌رسید: «آق‌اویلر! اگر می‌خواهی داغ دختر به دلت بماند شـــوهرش بده!» و بیوک‌اوچی می‌گفت: «می‌خواهم سولماز را پیش خودم نگه دارم. او را به هیچ‌کس نمی‌دهم.» و همه‌ی پیشکشی‌ها را پس می‌فرستاد.

---

۱. اوچی به معنی «شکارچی»ست و «بیوک» اوچی یعنی «شکارچی بزرگ».

و از آنجا که سـولماز، سـه برادر تیرانداز و متعصّب داشت، هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد سولماز را بدزدد و به چادر خود ببرد.

چنین بود سـولماز؛ دختری که تمامْ‌پوشـیده، برهنه حس می‌شـد، و تمامْ‌خاموش، چون آتشفشان جوشان،

و غایب، در حضوری همیشگی...

امّـا، بدا به حـال این سـولمازاوچی خوب‌روی کامـل، که در اوج شـور جوانی، تنها مانده‌بـود ــ حال آن‌که بـا تمامی قامت و قلبش در انتظار مردی خـوب بود؛ و گاه، فقط در انتظار «مرد» ــ که اگر کسی دلِ تصاحب سولماز را داشت، خود مردی تمام‌عیار بود.

●

اوچی‌ها، در صحرای گوکلان‌نشین، تیراندازان بی‌نظیری بودند.

و این سولماز، تیرانداختن و هدف‌زدن را از کودکی در کنار برادرها یاد گرفته‌بود.

اوچی‌ها، در سوارکاری و تک‌تازی، در میان گوکلان‌ها رقیبی نداشتند.

و این سولماز، سوارکاری و یکّه‌تازی را از کودکی، با برادرها یاد گرفته‌بود.

و تمام تفاوتش با برادرها در این بود که چون تفنگ به سـر دسـت می‌آورد، یت‌میش و قاباغ به احترام مهارتش کنار می‌کشـیدند؛ و چون او می‌تاخت، فقط خاک سـم اسبش را بـه خورد بـرادران می‌داد. و تنهـا آیدین، کوچک‌تریـن فرزند بیوک‌اوچی بـود که هنوز ساده‌لوحانه سر در پی آن داشت که حریف سولماز باشد.

سولماز، گُلِ آتش بود ــ که اگر در چادر بیوک‌اوچی می‌ماند، چادر بیوک‌اوچی را عاقبت به آتش می‌کشید، و اگر نمی‌ماند، نیمی از صحرا را.

سـولماز، چندان خواستنی و شـیرین بود که مُلّاها، اگر در رهگذرش قرار می‌گرفتند، بی‌قرار می‌شدند و تبارک‌الله‌گویان از کنارش می‌گذشتند.

و پیرمردان مقدّس، چنان بر حرکاتش خیره می‌ماندند که نمازشان را قضا می‌خواندند.

و این سـولماز، پنهان نمی‌کرد که نیازِ تن دارد و نیازِ روح، برای مشارکت؛ امّا چه‌کسی می‌توانست راه بر او ببندد و تشنه‌ی خون خود نباشد؟

●

پدرم می‌گوید: «از سولماز بگذر، که رنج می‌آورد.»
مادرم گریه می‌کند: «از سولماز بگذر، که مرگ می‌آورد.»
خواهرهایم به من نگاه می‌کنند، با خشم، که ذلیل دختری شده‌ام.
آه سولماز... اینها چه‌می‌دانند که عاشقِ سولماز بودن چه دردِ شیرینی‌ست.

●

به کوه می‌گویم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب می‌دهد: من هم!
به دریا می‌گویم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب می‌دهد: من هم!
در خواب می‌گویم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب می‌شنوم: من هم!
اگر یک روز به خدا بگویم: «سولماز را می‌خواهم»، زبانم لال!
چه جواب خواهد داد؟

●

چنین بود سولماز.
و اگر بیش از این می‌توان گفت؛ بیش از این بود سولماز.

●

بیوک‌اوچی، توی چادرش، غمگین نشسته‌بود و به قره‌بولخانِ نابودشده می‌اندیشید. و سولماز به او نگاه می‌کرد ــ در انتظار حرفی ــ که صدای **اُخلی‌خان** از بیرون چادر بلند شد.
ــ بیوک‌اوچی!
ــ بله اُخلی‌خان؟ بیا تو!

اُخلی‌خان، سپیدموی و خمیده، پا به درون چادر گذاشت و آشکارا کوشید که رخ از سولماز بگرداند.
ــ سلام بیوک‌اوچی!
ــ سلام! چه‌خبر شده؟ بنشین!
ــ از ماجرای قره‌بولخان که خبر داری...
ــ البتّه که خبر دارم. اگر نداشته‌باشم، چه بزرگ‌تری هستم؟ امّا چه‌کارشان کنم؟ بروند جنگیدن یاد بگیرند.
ــ کاری را که دوست ندارند یاد نمی‌گیرند.
ــ پس عقب بنشینند. بروند پشتِ گومیشان، نزدیک دریا. از این گذشته، مگر من جنگیدن و ترکمن‌کُشی را دوست دارم؟ نه... امّا برای زنده‌ماندن لازم است. حرفت همین بود؟
ــ نه... حرف دیگر هم دارم؛ امّا آن‌ها هم نمی‌توانند بروند لب دریا. از مرتع خیلی دور می‌شوند.
ــ خُب از گلّه بگذرند. بروند ماهی بگیرند و مرغابی شکار کنند. من اصلاً نمی‌فهمم اینها که رغبت جنگیدن ندارند چرا رفته‌اند سرِراه این مجنون مخبّط چادر زده‌اند...
ــ من این پیام را به آن‌ها می‌رسانم؛ امّا بیوک‌اوچی! این قره‌بولخانی‌ها نبودند که سر راه گالان‌اوجا چادر زدند؛ این گالان‌اوجاست که راهش را از توی چادر بولخانی‌ها باز می‌کند تا به دریا برسد. این را یادت نرود، بیوک‌اوچی!

ــ راست می‌گویی اُخلی‌خان. من غُصّه‌دار هستم. حرف دیگرت را بزن!
اُخلی‌خان دست‌هایش را به هم مالید، کاسه‌ی چای را برداشت و سرکشید، از زیر چشم به سولماز و مادرش نگاه کرد، و بعد گفت: پسرهای **بیوک سارحانی**، هردو، سولماز را می‌خواهند. سارحانی مرا فرستاده تا از شما بپرسم دختر به کدام پسرش می‌دهید؟

سولماز، بد خندید. و حق داشت بد بخندد.
بیوک‌اوچی گفت: چه حرف‌ها می‌زنی اخلی‌خان! دختر به یکی از دو برادر عاشق بدهم که آن یکی، هم برادر را بکشد هم دختر مرا؟
ــ نه بیوک‌اوچی. آن‌ها با هم شرط کرده‌اند که این کار را نکنند.
ــ خوب است؛ خیلی خوب است. ببینم! با همه‌ی جوان‌هایی که سولماز را می‌خواهند هم همین شرط را کرده‌اند؟
ــ بیوک‌اوچی! شما آن‌قدر عاقل هستی که به نصیحت اُخلی احتیاجی نداشته‌باشی؛ امّا هیچ‌کس آن‌قدر عاقل نیست که به نصیحت هیچ‌کس احتیاج نداشته‌باشد؛ و من هم برای خودم کسی هستم. اگر شما بخواهی از جوان‌های قبیله بترسی، هیچ‌وقت نمی‌توانی دخترت را به خانه‌ی شوهر بفرستی؛ چون هروقت که بخواهی سولمازاوچی را به یکی بدهی، قبیله‌ی گوکلان از جا کنده می‌شود.
ــ من هم درست همین را می‌گویم اُخلی‌خان. کم از قبیله‌ی یموت می‌کِشیم و به دست یموت کشته می‌شویم که حالا بیاییم، به‌خاطر یک دختر، جنگ خانگی هم راه بیندازیم؟ تا وقتی که این دخترک این همه خواستگار دارد ــ ماشاءالله همه‌شان هم تفنگ‌کش و تیرانداز ــ من او را به هیچ‌کس نمی‌دهم. مطمئن باش!
ــ خدا این دختر را به توببخشد بیوک‌اوچی؛ امّا آن روزی که **این‌همه** خواستگار نداشته‌باشد، روزی‌ست که حتّی یک خواستگار هم ندارد!
سولماز ــ که در لحظه‌هایی، هیچ حیا نداشت ــ با صدای بلند خندید و گفت: غصّه‌ی آن روز را نخور اُخلی‌خان! من تا صد سالم بشود، یاشولی‌ها[1] دست از سرم برنمی‌دارند!

●

گالان، قراول رفته‌بود؛ امّا چنان در محاصره مانده‌بود که قدرت کشیدنِ ماشه را نداشت. برادران و دوستان نزدیکش او را در حصار بسته‌ی نام سولماز گذاشته‌بودند.
ــ تو هنوز برای سولماز، یک دوبیتی هم نساخته‌یی گالان!
ــ اَبله! من چه‌طور می‌توانم برای کسی که هنوز نمی‌شناسمش شعر بگویم؟

---

۱. یاشولی: مرد مسن، ریش‌سفید.

ــ چرا نمی‌خواهی او را بشناسی گالان؟
ــ لکاته‌ی بی‌حیایی‌ست که گذاشته اسمش این‌طور بر سر زبان‌ها بیفتد. من می‌دانم.
ــ تو کــه او را نمی‌شناســی، چه‌طور خیال می‌کنــی لکاته و بی‌حیاســت؟ نمازش را با حمله‌ی هزار یموت هم نمی‌شکند. همچو دختری را، چه‌طور لکاته می‌دانی؟
ــ غازان، ســوآل‌کردن از گالان، خیلی وقاحت می‌خواهد. یادت باشد که فقط من سوآل می‌کنم؛ فقط.
ــ باشد. دیگر سوآل نمی‌کنم؛ امّا می‌گویند قدّش از تمام گومیشانی‌ها بلندتر است.
ــ باشد.
ــ می‌گویند بهتر از همه‌ی اوچی‌ها تیر می‌اندازد و اسب می‌تازد.
ــ عیب ندارد. ما هم باید همچو دخترهایی اینجا داشته‌باشیم.
ــ می‌گویند تمام جوان‌های گوکلان عاشــقش هســتند. برای همین هم بیوک‌اوچی او را شوهر نمی‌دهد؛ چون می‌داند که خون راه می‌افتد...

گالان، ماشــه را کشــید و نشاند وســط هدف. همه دست زدند و دســت‌مریزاد گفتند و تفنگ پُر به دستش دادند. همه تیرانداختن گالان را دوست داشتند.

عثمان نشســت تا تفنگ خالی را پر کند؛ امّا پــی حرفش را رها نکرد: مرد می‌خواهد کــه همچو زنی را نگــه دارد. می‌گویند هرکس ازش خواســتگاری می‌کند، خانواده‌اش عزا می‌گیرد.

گالان، قراول‌رفتــه فریاد زد: این حرف‌های پرت را من هم شــنیده‌ام. این‌ها را یازی‌اوجا یادتان داده که مرا با اوچی‌ها سرشــاخ کند. او از این می‌ترسد که من از اوچی‌ها بترسم. تا وقتی که مردترینِ اوچی‌ها، سولماز اوچی‌ست، من شرم دارم پایم را توی گومیشان بگذارم.

گالان، ماشه را کشید، و باز هم دست زدند.

بویان‌میش گفت: گالان! یک یموت که نمی‌تواند زن از گوکلان بیاورد. اینها سربه‌سرت می‌گذارند.

گالان، تفنگ خالی را پَرت کرد توی سینه‌ی عثمان و نعره کشید: سربه‌سر من؟ آن‌کس که بخواهد با گالان‌اوجا شــوخی کند، با زندگی‌اش شوخی کرده‌است. من مردی هستم که به ریش دنیا می‌خندم؛ حالا این بچّه‌ها می‌خواهند مرا ریشخند کنند؟ من به این دو تا برادرم هم اجازه نمی‌دهم سربه‌سر من بگذارند... امّا...

دام، بر سر عقاب افتاده‌بود.
و تیرها، همه بر نشانه نشسته‌بود.

کرم‌اوجا، آرام گفت: **امّا** تو به گومیشان می‌روی. همین را می‌خواستی بگویی؟
ــ بله، من به گومیشـــان می‌روم؛ همین‌حالا؛ امّا نه برای دیدن این سولمازاوچی لکاته، بلکه برای کشتن یکی از پسرهای بیوک‌اوچی. خبرش را برای پدرم ببرید و انعام بگیرید، و این را هم به او بگویید که گالان، **تنها** به گومیشان می‌رود.
تَلّی‌اوجا گفت: تنها؟
ــ احمق دوباره می‌پرسد. تنها.
تَلّی گفت: تو با چه‌کســی می‌خواهی بجنگی برادر؟ بــا یازی‌اوجا که دلش می‌خواهد صدای سم اسب پسرهایش در گومیشان بپیچد یا با پسران بیوک‌اوچی؟
گالان بــر اســب جهید و فریاد کشــید: بــا هردو. بــا پســران بیوک‌اوچی بــرای این‌که مدّت‌هاست ضرب‌دست گالان را ندیده‌اند، و با پدرم ــ یازی‌اوجای وامانده ــ برای آن‌که دیگر بچّه‌ها را به اغواکردن من واندارد...

گالان، اسب را هی کرد، و اسب او را برداشت.
لحظه‌یی بعد، اسب و سوار، همچون نقطه‌یی بودند.
قارنوا گفت: او دیگر از گومیشان برنمی‌گردد.

●

اوچی‌ها گردهم نشسته‌بودند و از واقعه‌ی قره‌بولخان می‌گفتند.
آیدین، کوچک‌ترین و بی‌تاب‌ترین فرزند خانواده پرسید: بالاخره، چه باید کرد، پدر؟
ــ فکر می‌کنم امّا به جایی نمی‌رسم.
یت‌میش‌اوچی ــ پســر بزرگ‌تر ــ گفت: پدر، ولایتی‌ها تفنگ‌هــای خیلی خوب دارند. چیزهــای دیگرهم دارند که به درد جنــگ بخورد. با آن‌ها معامله کن تا دســتمان برای طرف‌شدن با یموت باز باشد.
بیوک‌اوچی گفت: چه حرف‌ها می‌زنی یت‌میش! مگر یموت‌ها که این‌طور می‌جنگند، تفنــگ نواز ولایتی گرفته‌اند؟ هرچــه آن‌ها دارند، ما هم داریم. از این گذشــته، قالیچه بدهم تفنگ بگیرم، برای آن‌که برادرکشی کنم؟
قاباغ ــ پسرمیانی ــ گفت: مگر یموت‌ها برادرکشی نمی‌کنند؟
ــ من معلّم تو هستم یا گالان‌اوجا؟
ــ در تحمّل‌کردن، تو؛ در جنگیدن، گالان.
ــ پس بدان که گالان، با هرتفنگی خوب تیرمی‌اندازد و با هراسبی خوب می‌تازد. دلیلش هــم فقط یک چیزاســت: رغبت به جنگ ــ چیــزی که در ما وجود نــدارد، و من هم

هیچ‌وقت نخواسته‌ام که وجود داشته‌باشد. بزدلی کرده‌ام؟ کرده‌ام! اوچی‌ها بهترین تیراندازان تمام صحرا هستند: شما، خود شما! امّا من هیچ‌وقت از شما نخواسته‌ام که از قره‌چای بگذرید و به **داش‌برون** بزنید. خواسته‌ام؟

ــ نه پدر؛ امّا توبه اُخلی‌خان گفتی که قره‌بولخانی‌ها برونـد جنگیدن یاد بگیرند. تو که ترکمن‌کشی را گناه می‌دانی، این حرف را برای چه زدی؟

ــ زدم؛ برای این‌که نمی‌دانستم چه حرفی باید بزنم، برای این‌که درماندگان، تنها سلاحشان حرف است و نه اعتبار حرفی که می‌زنند، برای این‌که عقلم آن‌قدر کوتاه آمد که به زبانم کمک نکرد. من ــ شما می‌دانید ــ تا به‌حال، بیشتر از ده بار به اوجاها، ایری‌بوغوزی‌ها، پیشنهاد صلح و آشتی داده‌ام؛ امّا به خرجشان نمی‌رود. خود آق‌اویلرِ ایری‌بوغوز آدم ملایمی‌ست. پسرش قارنوا هم همین‌طور. امّا آن‌ها تا این گالان‌اوجای وحشی را دارند، زیر بار هیچ عهد و پیمانی نمی‌روند. این مردکِ جنگی جانور غریبی‌ست. از یک طرف، شعرهایش را ــ که شعرهای بدی هم نیست ــ در تمام صحرا می‌خوانند؛ و از طرف دیگر، به پیرمردهای نَوَدساله هم رحم نمی‌کند. نشنیده‌اید که چه آتشی می‌سوزاند؟

یت‌میش گفت: شنیدن نمی‌خواهد. فقط بس است که قره‌بولخان را ببینی.

سولماز، با پوزخندی گفت: که البتّه دیگر وجود ندارد.

بیوک‌اوچی، دست بر پیشانی نهاد و زیر لب گفت: «بله، بله... می‌دانم. پیش از این‌ها لااقل دلیلی برای جنگیدن وجود داشت: مرتع و آب. امّا حالا که ما به آب باران و گوشه‌ی قره‌چای قناعت کرده‌ییم، دیگر چرا باید جنگید؟ ما را نگاه کن که به آزادی و سفره‌ی خالی قانعیم؛ امّا آن‌ها همین را هم قبول نمی‌کنند.

ــ شاید برای این‌که می‌دانند در آزادی، هیچ سفره‌یی خالی نمی‌ماند.

سولماز گفت: پدر، فکر نمی‌کنی که اگر گالان‌اوجا را از میان برداریم، راه برای گفت‌وگو و آشتی باز بشود؟

ــ هاه! گالان را از میان برداریم؟ گفتنش در این چادر کار آسانی‌ست، همان‌قدر که ازمیان‌بردنش مشکل. بعضی آدم‌ها را، مثل این است که فقط خدا نگه می‌دارد؛ امّا این‌که چرا این کار را می‌کند، خودش می‌داند و خودش...

ــ من، گاهی‌وقت‌ها فکر می‌کنم که گالان، اصلاً وجود ندارد. دروغی‌ست که یموت‌ها ساخته‌اند و به ما تحویل داده‌اند، تا در پناهش، هرچه می‌خواهند بکنند. کشتنِ یک دروغ، بسیار سخت‌تر از شکستن یک سپاه است. من این‌طور فکر می‌کنم...

ــ چه دروغ چه راست، سنگینی سایه‌اش بر سر ماست.

●

گالان‌اوجا، در تمام طول شب، تک‌وتنها، به جانب گومیشان می‌تاخت.

گالان انـگار که به زنجیری بسـته‌بود کـه زنجیردارش در چادر اوچی‌ها، دسـت‌های لطیفی داشت و نرم‌نرمک می‌کشید؛ امّا سوار، در سرازیریِ جذبه بود و با سر می‌رفت.

گالان تا دم‌دمای سحر تاخت.

سـولماز، گلّه کنار آبخور آورده‌بود، و خود، گلّه رها کرده در جانبی از آبخور نشسته‌بود تا وضو بگیرد.

گالان رسیده‌بود، و اسب، پنهان کرده‌بود و خود را نیز در پس خاکریزی.

این، نخستین دیدار بود.

و شـیرینِ قصّه، برهنه نبود تا از مرمرتن، سـلاح وسوسـه بسـازد؛ و فرهادِ قصّه از آن فرهادها نبود که در برابر هر تن مرمرینی خواهشی احساس می‌کنند. پس گالان خیره شد. فضا را که پُر از بوی گلِ سولماز بود بویید و به درون کشید. لرزشی در زانوان خود احساس کرد و زانو بر خاک نهاد که نلرزد. اگر به‌جای سـولماز یکی از برادرهایش، در آن سـحرگاه خاص، گلّه به آبشـخور آورده‌بود، چه داغی بر دل بیوک‌اوچی می‌نشسـت؛ امّا چه‌کسی می‌داند که چه نیرویی گالان را از آن‌سـوی صحرا به این‌سوی صحرا کشانده‌بود؟ کشتن یکی از برادرهای سولماز، یا عاقبت عاشق‌شدن و عاشق سولمازاوچی شدن؟

نشسـته به ایسـتاده نمی‌ماند. این تازه، نشسته‌ی سـولماز بود نه ایستاده با آن قامت خداتراشیده. و این سولمازِ کنار آب بود، نه سولماز سوار بر اسب و تفنگ‌کشیده، که اگر گالان، چنانش می‌دید، چه حالی می‌شد!

امّا سـولماز همان بود که گفته‌ییم، و با نشستنش، فتنه نمی‌نشست؛ و رنگ گُلبهی، به‌وام‌گرفته از خورشـید نورسـیده صد بار زیباترش کرده‌بود، و صد بار زیباتر از سـولماز، فقط خود سولماز می‌توانست باشد.

گالان، گمان برد که خواب می‌بیند. «این باید همان سـولمازاوچی باشد که خوابش را می‌بینم.»

فاصلـه‌ی میـان سـولماز و گالان چنان بـود کـه گالان اگر نفـس را به زندان سـینه نمی‌انداخت، صدای نفسـش را سـولماز می‌شنید. سولماز سـر برداشت و به خط افق نگاه کرد که خورشید از آنجا برای او آواز نور می‌فرستاد.

و گالان، شـقایق نوشکفته‌ی صحرا را دید و سـرزمین دلش، بهاران شد، و گُلشاران.